

براهنی به خاک برنمی‌گردد

شرق؛ به‌تاریخ پنجم فروردین‌ماه هزاروچهارصدویک، رضا براهنی جهان را ترک و به دیدار آفتاب شتاب کرد. اکتای براهنی، فرزندش این خبر تلخ را در آغاز قرن نو اعلام کرد. براهنی، از مهم‌ترین چهره‌های روشنفکری و فرهنگی ایران و از نسل طلایی اهل قلم بود که در راه آزادی قلم و بیان هیچ از پا ننشست، چه آن هنگام که در ایران بود و چه زمانی که ناگزیر به ترک وطن شد. در مرگ براهنی، جز ستایش و قدرشناسی از چند دهه کار بی‌وقفه او در ادبیات و شعر و نوشتن به‌مثابه کنش سیاسی، حاشیه‌ها و بحث و انتقاداتی مطرح شد که بسیاری‌شان یا روی زمین نداشت و با متن‌ها و

نوشته‌های او کمترین اتصالی نداشت و نقدهای افواهی بود در مذمت روشنفکری که خطاهایی داشت یا موضوعی در روزگار خودش که به مذاق دیگران خوش نیامده بود و عمده این بحث‌ها جز جداسری از مکتوبات براهنی، چندان اعتقادی به قرائت براهنی در زمینه و زمانه‌اش نداشت. با این‌همه فرهنگ ایران چهره‌ای را از دست داد که جانشینی ندارد و بی‌شک چیزهایی به فرهنگ و زبان و امکانات زبانی شعر و ادبیات افزود. براهنی در فیلم «گیمیا و خاک» ساخته پسرش ارسلان براهنی، جمله‌ای درخور تأمل می‌گوید درباره مرگ در غربت، همان اتفاقی که برای خودش

را به یاد داری: گاهی یک خاطره دوران کودکی به همه زندگی ما معنا می‌دهد». نام داستایفسکی کافی بود مرا به جاده اراک بکشد. شهری که از آن بسیار خاطره دارم. کلاس اول دبستان را در مدرسه سپهسالار اراک خوانده‌ام. قبل از آن در روستای ابراهیم‌آباد بوده‌ام، نرسیده به اراک. تلاقی این مکان‌ها و یادها راهی سفرم کرده است. ابتدای جاده اراک روستای طرلاب است. پدرم دوران تبعیدش را در طرلاب گذرانده بود. برایش پاپوش دوخته بودند. ماه‌ها و سال‌ها را در پاسگاه طرلاب گذرانده بود. حتی وقتی آمدم تهران از پدرم خبری نبود. مثل بچه‌های بی‌پدر بودیم. اسم طرلاب را بارها از مادرم شنیده بودم. روزی که پدرم آمد، چنان لاغر و قوتوت شده بود که کله‌اش روی گردن لق می‌زد. معلوم بود آن‌قدر تریاک کشیده که از خجالت خودش درآمده است. مادرم پدر را که با آن حال نزار دید زد زیر گریه. برای ما مهم نبود تریاک چطور پدرم را تراشیده است. مهم این بود پدر برگشته است. حالا طرلاب پشت قطرات باران که روی شیشه ماشین می‌نشیند کم می‌شود، مثل همه خاطرات دیگر. وصل می‌شوم به یاد حاج آخوند که مرا راهی سفر کرده است.

مهاجرانی می‌گوید: «صبح زود قبل از طلوع آفتاب سر چشمه ده می‌رفتیم. جای و صبحانه با آب تازه چشمه. داستان کوزه خالی و پر و انسان خالی و پر از بهترین خاطراتم است. تقریباً هفته‌ای نیست که به یاد آن خاطره (داستان) نیفتم. افراد پرمدعای شلوع که خالی‌اند و انسان‌های فهیم و دانا. آرام و خاموش: تابستان بود. شهریور ۱۳۴۳. هنوز آفتاب زنده بود. کوزه را برداشتم تا بروم از چشمه -زاغه- آب بیاورم. جای که می‌خوردیم همیشه آب تازه چشمه بود که حتی شبی هم بر عمرآب نگذشته بود. می‌بایست از کنار صخره‌ها با مواظبت بروم که ناکاه پایم به سنگی برنیاید و کوزه نشکند. هوا تاریک روشن بود. شیب روبه‌روی خانه را پایین آمدم. از جلوی خانه عمه‌ام گذشتم. صدای سرفه شوهرش -عمو یعقوب- تا بیرون خانه می‌آمد. از کنار نهر می‌رفتم. به دوزاغه رسیدم. کوزه را داخل چشمه کردم. کوزه فرو نمی‌رفت. با هر دو دست کوزه را فشار دادم. کوزه مقاومت کرد. آب از گلوی کوزه به درون جریان پیدا کرد. قل قل قل...کوزه اندک اندک پر شد و آرام گرفت و سنگین شد. «ددی پسر چه شد؟»

صدای حاج آخوند بود. زیر درختی نشسته بود. بالاتر از سطح چشمه بود. او را ندیده بودم. تا خواستم حرفی بزنم دوباره گفت دیدی چه شد؟ منظورش را نفهمیده بودم. با تعجب پرسیدم چه شد؟ گفت کوزه را می‌گویم، دیدی چه شد؟ گفت‌نه نمی‌دانم. گفت کوزه را خالی کن دوباره پر کن. کوزه در بغلم بود. کوزه را خماندم و آب را در آب چشمه دیدم. نمی‌دانستم چه باید کرد.

«کوزه را دوباره پر کن». دوباره کوزه را در آب فرسدم. قل قل قل... کوزه پر آب شد و آرام و سنگین.

«دیدی چی شد؟»

«پر آب شد»

حاج آخوند خندید. تیغه‌ای از آفتاب بر برگ‌های نوک‌سبز افتاده بود. برگ‌های سبز و تفره‌ای که برق می‌زدند. گفت دیدی تا وقتی خالی بود چقدر سروصدای می‌کرد. وقتی پر شد آرام گرفت. آدم‌ها مثل همین کوزه‌اند. هرکه برهیا، خالی‌تر... وقتی پر شد آرام و سنگین می‌شود. ایستاده بود آفق را نگاه می‌کرد. خواند با آواز... با صدای بلند. با خودم گفتم این صدا به خانه ما می‌رسد و الاان چهره و چشمان پدربزرگم غرق خنده می‌شود و می‌گوید: صدای حاج آخوند...

بالای سر مزار حاج آخوند ایستادم. مردی که وجودش هنوز برای عطاءالله مهاجرانی زنده است. به اعتقادم او هنوز با نوشتن دو کتاب دلیل واقعی شیفکشی‌اش به حاج آخوند را پیدا نکرده است. مردی که همه وجود او را پر کرده است. خاصه اینکه او اینک فرسنگ‌ها فرسنگ از این روستا و از کودکی‌اش دور است. مزار حاج آخوند درست بر کمر گوه است. کوهی که از باران‌های تند زمستانی و توفان‌های باییزی فرسوده شده است و قامتش خمیده. اما مزار هنوز بر بلندی است و دشت زیر پای حاج آخوند سبز سبز است. این پر بلندا ایستادن، موجب شده دست گورکن‌ها به او نرسد. گورکن‌هایی که هر شب به سراغ گورهای قدیمی می‌آیند و به درون آنها نقب می‌زنند. یکی از اهالی روستا که مرا همراهی می‌کند می‌گوید: «مُرده آدم توی این دنیا هم آرامش نمی‌بیند». و من به شُب تاریک روستای کودکی‌ام فکر می‌کنم. همان روستایی که پدرم دیر به خانه می‌آمد و می‌گفت: «نخوابیدی؟» نگاهش می‌کردم. لباس‌های نظامی‌اش را درمی‌آورد. گفت: «چرا نمی‌خوابی؟» گفتم: «صدا می‌آید!» گفت: «صدای چی؟» گفتم: «صدای گورکن‌ها می‌آید. رفته‌اند سراغ قبرها!» گفت: «بخواب کاری‌شان نمی‌شود کرد. هر سرباز می‌گذارد پای قبرستان. از ترس فرار می‌کند. حق هم دارند.» گفتم: «سراغ قبر ما هم می‌آیند؟» خندید. نمی‌دانم چرا. من حرف خنده‌دار زنده بودم. روستایی‌ای که هم‌راهم بود گفت: «برویم باران تند شده است!» دلم نمی‌آید حاج آخوند را زیر باران رها کنم و بروم. سنگ‌های بیشتری دروِبر مزارش می‌چنم. این مرده امانت است توی خاک. مرد می‌گوید: «نگران نباش. دست هیچ گورکنی به حاج آخوند نمی‌رسد». باران دشت را می‌شوید. قبرستان را هم. همه اطراف سبز سبز است. سبز شفاف. باد عطا،الله مهاجرانی می‌افتم، شاکردی که استادش را زنده است. حتی دوری از وطن، بودن در اروپا و وزارت ارشاد هم نتوانست او را از روستای مارون‌کمر دور کند. تا آدم‌ها در ذهن ما زنده‌اند هیچ‌کس نمی‌میرد. مرد روستایی می‌گفت: «هیچ گورکنی دستش به حاج آخوند نمی‌رسد».



آرامگاه احمد غلامی

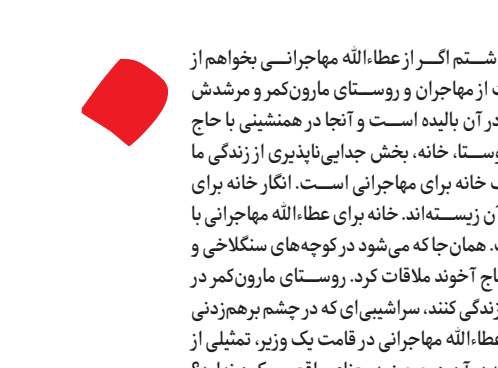
اینکه سگی یارس‌کنان به طرفم می‌آمد خوشحال شدم. پشت‌بندش صاحبش آمد و گفت: «چه می‌خواهی؟» گفتم: «آدم‌دام سسر مزار حاج آخوند. مزارش کجاست؟» نمی‌شناخت. باد باران را به سر و رویم می‌زد و لرز کرده بودم. بدون اینکه مرد تعارف کند وارد اتاق نگهبانی‌اش شدم. دور تا دور اتاق مرده‌ها نشسته بودند. تا اسم حاج آخوند آمد همه به هم نگاه کردند. مرد گفت: «نمی‌شناسم». گفتم: «روستای مهاجران کجاست؟» در چشم‌هایش برق هوشی را دیدم. تند گفت: «سه کیلومتر برو طرف بروجرد و ملایر، بعد برگرد طرف اراک».

مهاجران را بارها دیده بودم. وقتی از جبهه برمی‌گشتم مرخصی، از مهاجران رد می‌شدم. اما نسبت من با مهاجران، با کتاب «حاج آخوند» عطا،الله مهاجرانی برقرار شده بود. یک روستا، یک مکان. وقتی از عطا،الله مهاجرانی پرسیدیم: «اگر قرار باشد مکانی را که در خاطره شما مانده اسم نام ببرید از کجا نام می‌برید و چرا؟» پاسخ داد: «از مهاجران. به دلیل خاطره کودکی و نوجوانی و دلیل آن نوشتن کتاب حاج آخوند و شیخ بی‌خانگاه است. همان سخن داستایفسکی در صفحه آخر برادران کارامازف



روایت احمد غلامی از آدم‌ها و مکان‌ها: عطاءالله مهاجرانی

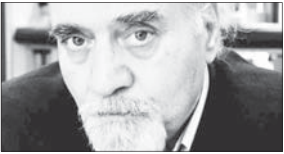
این مُرده امانت است



مکان‌ها بخش لاینفک زندگی ما هستند. تردید نداشتیم اگر از عطا،الله مهاجرانی بخواهم از جایی سخن بگوید که هنوز آن را از یاد نبرده است از مهاجران و روستای مارون‌کمر و مرشد حاج آخوند نام خواهد برد. روستایی که مهاجرانی در آن بالیده است و آنجا در هم‌نشینی با حاج آخوند راه و رسم زندگی را آموخته است. شهر، روستا، خانه، بخش جدایی‌ناپذیری از زندگی ما هستند. روستای مارون‌کمر، نه یک روستا بلکه یک خانه برای مهاجرانی است. انگار خانه برای برخی، آن چیزی است بیرون از چهار دیواری که در آن زیسته‌اند. خانه برای عطا،الله مهاجرانی با حاج آخوند معنا پیدا می‌کند و خانه او روستا است. همان جاکه می‌شود در کوجه‌های سنگلاخی و کوهپایه‌ای‌اش با آن شیب‌های تند و خطرناک با حاج آخوند ملاقات کرد. روستای مارون‌کمر در سرآشویی است. آدم‌های روستا ناگزیرند در سرآشویی زندگی کنند. سرآشویی‌ای که در چشم برهم‌زدنی به سرپالای‌های سختی تبدیل می‌شود. آبا زندگی عطا،الله مهاجرانی در قامت یک وزیر، تمثیلی از همین سرآشویی‌ها و سرپالایی‌های مارون‌کمر نیست که در آن هیچ چیز به معنای واقعی سکون ندارد؟ طرفه آن‌که روستایی در پایین‌دست کوهپایه قرار دارد که به آن مارون‌خاک می‌گویند، و بدون هیچ تلاشی برای تمثیلی‌کردن این روستا، آنها خود نمادین شده‌اند. مارگریز دوراس در گفت‌وگوی بلندی با میشل بُرت از مکان‌های نمادینی سخن می‌گوید که برایش تجلی خلاقت‌اند. مکان‌هایی که چنان در وجودش تنیده شده‌اند که راهی جز خلق دوبارۀ آنان چه در کلمات و چه بر پردۀ سینما باقی نمانده است. گاهی این مکان‌ها هستند که خودشان را به ما تحمیل می‌کنند تا دوباره عینیت یابند و باز اسیر مکت و زمان شوند. اما این بار با این تفاوت که باد و باران قادر نیست گزندِ به آنان برساند، چراکه با کیمیای کلمه و تصویر ابدی شده‌اند. آبا با ابدی‌شدن آنها ما نیز ابدی خواهیم شد؟ درک این نکته با این پرسش آسان است که چرا همه برای مردن دل‌مان می‌خواهد به زادگاه و خانه‌های خود بازگردیم: «عجیب است که آدم‌ها وقت مردن برمی‌گردند به خانه‌شان، دقت کرده‌اید؟ رسم است انکار، ترجیح می‌دهند توی خانه‌شان بمیرند. به‌محض ابتلا به افسردگی برمی‌گردند به خانه‌شان. مکان عجیبی است خانه... نمی‌دانم که در حال حاضر توی شهرها با این قضیه روبه‌رو هستند یا نه. من از همین طریق به مفهوم خانه پی بردم. در شهر بُردُنْی، شش سالمه که بود، وقتی مادرم خانه را فروخت، با این قضیه روبه‌رو شدم. به نیست بداند که والدین من کارمند بودند. در تمام ایام کودکی‌ام از این خانه به آن خانه نقل مکان می‌کردیم. محل کارشان که تغییر می‌کرد خانه هم عوض می‌شد. بعدها هم زندگی‌م در آپارتمان اجاره‌ای را پرریس... بله اولین خانۀ‌ای که خریدم همین است، می‌شود گفت که در اینجا متولد شدم. اینجا را آن‌قدر با خودم یکی می‌دانم که احساس می‌کنم از ایام خیلی دور و حتی پیش از من، پیش از تولدم، از آن من بوده است. اینجا انبار علوفه بوده. هرچه گشتم که نشانی، خطی یا ردی در این خانه پیدا کنم، نیافتم. این قضیه تأثیر عجیبی بر من گذاشت. از گذشته این خانه هیچ عکس و هیچ نوشته‌ای یا کتابی یا نامه‌ای به دست نیاوردم. ابد! البته روی دیوار آلبِگر عدد ۱۸۷۵ دیدم. اگر اشتباه نکنم، تاریخ ساخت این خانه است. چیزهایی هم از زیر خاک پیدا کردم، تعدادی کلید و گارد و چاقو، بله، و مقداری وسایل آشپزخانه، در عمق خاک، آن ته. خلاصه تمام خرت‌وپرت‌های خانه‌دارِ مرده‌ریک دو قرن، آن زیر مانده است. اسباب‌بازی‌های شکسته، تیلۀ‌های شکسته و حتی تیلۀ‌های سالم. داخل این خانه اما هیچ چیز نیست».

مکان‌ها و آدم‌ها مجموعه نوشته‌هایی است از رابطهٔ آدم‌ها با مکان‌ها یا برعکس. برای اولین بخش آن عطا،الله مهاجرانی را برگزیده‌ام.

راه افتادم بروم مهاجران، اما حاج آخوند مرا تنظیلده بود. از فرودگاه بین‌المللی امام خمینی برگشتم. یکراست آمدم خانه و خوابیدم. روز بعدش کلبوس دیدم. وقتی از خواب بیدم خوشحال شدم که همه‌اش خواب بوده است. با اینکه تصمیم نداشتم بروم مهاجران اما به قول راننده‌های کامیون یک‌کله رفتم مهاجران. مهاجران حدود ۲۲ کیلومتر بعد از اراک است. البته یک شهر زیبای توریستی به نام مهاجران درست کرده‌اند که اول اشتباهی رفتم آنجا. مدعا دعا می‌کردم حاج آخوند آنجا دفن نشده باشد. اینجا با چیزهایی که در کتاب «حاج آخوند» مهاجرانی خوانده بودم هیچ سنخیتی نداشت. شهر خلوت بود. دریغ از یک آدم که از او نشانی ببرم. برحسب اینکه هر مرده‌ای را در گورستان دفن می‌کنند رفتم گورستان، آرامستان شهر مهاجران. باران منم می‌بارید و هیچ بنی‌پش‌ری توی گورستان نبود. سکوت مطلق بود. به معنای واقعی آرامستان بود. آن‌قدر آرام که فکر می‌کردم مرده‌ها هم حوصله‌شان سر رفته، از گورهای خود برخاسته و دو به دو با هم قدم می‌زنند و به سمت امامزاده‌ای که در بلندی کوه بود در رفت‌وآمدند. برگشتم دم در آرامستان. برای اولین بار بود از



فارسی و حضور پررنگش در برهه‌ای از تاریخ ایران و تأثیری که در زبان و شعر و رمان و نقد ادبی گذاشت، همواره در ایران می‌ماند، که خود سروده بود: «حالا مرا دوباره بخوابان/ در زیر آفتاب بخوابان/ از دیگران جدا بخوابان/ تنها بخوابان/ و در کنار حفره گنجشکی بخوابان/ و در بهار بخوابان./ از پشت‌سر بیا و نگاهم کن و روز و شب نگرانم باش/ آنگاه/ بی‌دغدغه بمیران این‌جا همین‌جا/ این‌جا آری همین‌جا من را بخوابان/ رفتم که رفتن من عین رفتن من باشد/ و فرق داشته باشد با رفتن آن دیگران...». و رفتن او رفتن هرکسی نبود و فرق داشت با رفتن آن دیگران.

خواندن باعینک وضعیت

مردیها و نامردیها در حق آقای براهنی



حسین فراستخواه

با مرگ رضا براهنی در ۵ فروردین ۱۴۰۱ گروهی کف دست شکرانه‌مالان به روی، عزرائیل، فرشته‌ای را که مامور گرفتن جان از تن آدمی است، سیاس گفتند سوگوار و دریغاگوی که چرا فرشتهٔ جان‌ستان سسی چهل سال پیش به سراغ ایشان نیامد. هرچه فکر کردم دیدم آدم از مرگ یک نفر سستمار جنایت‌پیشهٔ خونریز بله پرشعف می‌شود ولی چرا باید از مردن یک نفر رمان‌نویس و شاعر منتقد، آن‌هم کسی مثل براهنی که رضا سیدحسینی از او به‌عنوان «نه‌تنها بزرگ‌ترین رمان‌نویس زبان فارسی بلکه یکی از بزرگ‌ترین رمان‌نویسان معاصر جهان» یاد می‌کند! این‌طور کلاه به هوا پرت کند. دشوار بتوان گفت کسانی که از مرگ براهنی شادمان گشتند چه وجوه اشتراکی با یکدیگر دارند. سخت متعجب بودم از این‌که می‌دیدم از یک مجری تلویزیون تا یک پژوهشگر فلسفه و اندیشهٔ سیاسی و از یک تحصیل‌کردهٔ کتابخوان و مطلع علوم سیاسی و یک روزنامه‌نگار کهنه‌کار تا عده‌ای بی‌سواد و عده‌ای باسواد، جملگی با پرخاش و سبکسری از براهنی حرف می‌زنند و او را مقصر و خائن و متوهم و فلان می‌خوانند. من هم قصد ندارم در این‌جا او را سستایش کنم هرچند که البته سزاوار ستایش‌ش ولی بی‌نیاز از آن است. در عوض از آن طایفهٔ مذکور و از آن استاد فلسفهٔ که قبلاً هم خواستار «عذرخواهی» براهنی شده بود می‌پرسم شما که «توفیق ادب» می‌نویسید و «دفاع از عقلانیت» می‌کنید و ثناگوی فرهنگ و ارزش‌های مدرن غرب و به هزار و یک فضیلت دیگر مزین هستید، آیا خجالت نمی‌کشید که موقع بیان انتقاداتتان آب دشنام و ناسز از دهانتان بیرون می‌پاشد. آیا شما که معلوم نیست خودتان چه گلی به جمال این جامعه زده‌اید دیواری کوتاه‌تر از براهنی و روشنفکران چپ‌کار پیدا نکرده‌اید که تمام کاسه کوزهٔ آن چیزی را که «فاجعه» می‌نامید بر سرشان بشکنید. اگر می‌توانستید در برابر آنان هم «اندک گستاخ و بیش مژدب» باشید با مناتت و انصاف بیشتر درباره‌شان سخن می‌گفتید. مرگ براهنی چه چیزی برای شما دارد. الا این‌که مثل او -در ظل‌الله و مختاری و دیگر آثارش- چندان آزادیگی ندارید. شما و هم‌آوازان شما که در مرگ براهنی هلهله می‌کنید می‌گویید، چه می‌دانم، نامه و چه‌ها نوشته است. آخر براهنی کارهایی برای فرهنگ ایرانی کرده است که اگر ده نامهٔ دیگر هم می‌نوشت باز هم نمی‌شود آن اکسیر و مایه‌ای را که بر ادبیات و شعر و خیال ایرانی افزوده است نادیده گرفت و پایمالش کرد. همان‌طور که به قول شما «از بعضی حرف‌های مولانا نمی‌شود دفاع کرد»، براهنی هم حرف‌هایی زده است که قابل دفاع نیست. براهنی هم ضعف‌هایی داشت، اما براهنی چیزی بیشتر از ضعف‌های خود داشت. شما که امروز او را متهم ردیف اول بدبختی‌های ما کرده‌اید چه چیزی بیشتر از ضعف‌های خود دارید، چه چیزی به زبان و خیال و فکر ما اضافه کرده‌اید. رسانه‌های امروز امکاناتی فراهم کرده‌اند که شما می‌توانید یک روز از خواب بلند شوید، هرچه می‌خواهید دربارهٔ براهنی بنویسید و فردا پاکش کنید. براهنی نمی‌توانست. به نظر من خیلی هم دنبال‌تظاهر به کمال نبود. نیاز نداشت اعتبار خود را از پسند دیگران اخذ کند. سال‌ها پیش از یک اقتصاددان لیبرال ایرانی شنیدم که می‌گفت همهٔ ما زمانی چپ بودیم؛ فرق من با بقیه این است که چیز مکتوبی از آن دوره‌ام باقی نمانده، و این را با حاکت ظفرمندانۀ مخصوصی بیان می‌کرد، مثل کسی که از جزیرهٔ آدمخوارها جان سالم به در برده باشد. باری، شما هم بدانید در این نزدیک به سه دهه‌ای که مطبوعات را در غیاب هر جریان منتقد بدیلی به قبضه گرفته‌اید و کمر به بدنام‌کردن روشنفکران بسته‌اید و بسیاری مفاهیم مترقی را با سفسطه و تحلیل‌های فراتاریخی خود تخریب کرده‌اید و افکار عمومی را تتیل و ساده‌نگر کرده‌اید و قضایوت‌های پرت و سبکسرانه را جایگزین نقد و تفکر ساخته‌اید، باری شما هم بدانید که دریفا چیزی بیش از ضعف‌های خود ندارید. اما براهنی چیزی بیشتر از ضعف‌های خود داشت. هرچند در اوراق دفاتر انبوه سستگین تاریخمآن نظر کنیم می‌بینیم که تقریباً هیچ‌کدام از حاکمان و زورمندان و مقتدران وسیلهٔ تداوم فرهنگی و تمدنی ما نبوده‌اند. می‌گویم «تقریباً» تا به یکی دو مثال انگشت‌شمار استاد نورزیم. در عوض تداوم فرهنگی تمدنی ما وامدار کوشش‌های بزرگانی است که این شعله را از گزند باد و طوفان محفوظ نگاه داشته‌اند. در اندیشه‌ها و اعمال هر یک از ایشان که نیک بنگریم شاید بلااستنا با چیزهای نه‌چندان مفید نامطبوع هم مواجه گردیم. از فردوسی و مولوی و حافظ و سعدی و خیام تا نقی‌زاده و فروغی و قزوینی و بهار و دهخدا و فروزانفر، تا جمال‌زاده و هدایت و نیما و خالئری، تا آل‌احمد و ساعدی و شاملو و گلستان و براهنی و آدمیت، تا دیگران و دیگران. من هم مانند شما موافقم که باید تفسیری موسوع از روشنفکر و روشنفکری اتخاذ کنیم و نگاه تنگ‌نظرانهٔ ایدئولوژیک و حزبی به روشنفکری را قبول ندارم، اما قبول هم ندارم که با تعریف‌های ساختگی و بدلی از آن بین کشش‌گران گران‌بهای ارزشمند این سرزمین مرزهای مصلحتی بکشیم و بعضی را به «زباله‌الد تاریخ» ببنداییم و بعضی را هم به جوخهٔ اعدام افکار عمومی بسپاریم. من برخلاف شما عقیده ندارم که آن چه شما «فاجعه» می‌نامید، به دست روشنفکران رقم خورده است. چنان‌که هما ناطق گفته است، و با قدری ماسحه می‌توان با سخنان او همدل بود. روشنفکران ایران هیچ نوع ارتباطی با تودهٔ مردم نداشتند و تأثیری متقابلی نمی‌توانستند روی آنها داشته باشند. روشنفکران هیچ‌وقت به قدرت نیندیشیده بودند. مردم این‌که دو کو بار پای تلویزیون ششاه آه بودند، حمایت روشنفکران را از دست داده بود. باری، لازم است ما مقداری این نفس چون آذر‌دهای خود را آرام کنیم و به‌جای نقد سبکسرانه و شورمندانۀ، به‌جای قدیس‌سازی و شیطان‌سازی، به‌جای محاکمهٔ روشنفکران و براهنی‌ها، در عین حال که ضعف‌ها و تشخیص‌های نادرست سیاسی و مواضع غلط و اندیشه‌های خطرناک آنها را زیر ذره‌بین می‌بریم، باری در حق آنها نامردی نکنیم و خاک توی چشم مردم نپاشیم.

۱. سخنرانی رضا سیدحسینی در مراسم بزرگداشت دکتر رضا براهنی (۲۵ جون ۲۰۰۵، دانشگاه تورتو)، بابا، فروردین ۱۳۸۴، شمارهٔ ۳۷، صص ۴۳-۴۷.

۲. کف وگوی ضیا، صدقی با هما ناطق، در پروژۀ تاریخ شفاهی دانشگاه هاروارد، نوارهای شمارهٔ ۴ و ۵.

حسین فراستخواه